

بابا کیف را گرفت و گفت: «مال کدوم بنده خدایی بوده که جا گذاشته.»

گفتم: «وسط آشغال‌ها بود.»

بابا قفل کیف را باز کرد. سوت زد و گفت: «اوه! چه خبره این توا!»
گفتم: «همون بهتر که ببرم بذارمش اونجا. این قدر آشغال ریخته بودن که کیف وسطشون پیدا نبود.»

بابا محتویات کیف را خالی کرد جلویش. یک شناسنامه، کارت ماشین، گواهی‌نامه، دوتا کارت بانکی، یک برگ چک بانکی، دو کلید و مقدار زیادی چک پول (تراول چک). بعد تک‌تک چیزها را واریسی کرد تا رسید به کاغذ کوچکی که شماره‌ای روی آن بود.
- آهان پیدا شد!

بابا شماره را با تلفن همراهش گرفت و برای زن پیری که پشت خط بود سه بار توضیح داد که در فلان مکان ما کیفی را که مدارک آقای نیما خدایی داخل آن است، پیدا کرده‌ایم.

وقتی تلفن را قطع کرد، نفس راحتی کشید و گفت: «خدارو شکر بالاخره موفق شدم. پیرزن چه خوش حال شد. گفت دیروز تا حالا پسر من به دردسر افتاده. الان بهش خبر می‌دم.»

تا آمدن خودروی شاسی‌بلند سیاه‌رنگ یک ساعت طول کشید. دست از کار کشیدم و دوان‌دوان خودم را رساندم به آن‌ها. مرد جوان وقتی کیفش را دست بابا دید، با خوش حالی جلو آمد.

دستش را دراز کرد که کیف را بگیرد که بابا قیافه کارآگاه‌ها را به خودش گرفت و گفت: «اول بگید چی تو کیف بوده؟»
مرد جوان خنده‌ای کرد و گفت: «چشم.»

و محتویات کیف را توضیح داد.

بابا کیف را مقابلش گرفت. مرد جوان دست کرد توی کیف اول چک‌پول‌ها را شمرد. بعد مقداری چک‌پول جلوی بابا گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم بردارید. خیلی زحمت کشیدید. به خدا دیروز تا حالا کلافه بودم.»

بابا گفت: «من پیدا نکردم، پسر من پیدا کرده.»

مرد وقتی مرا کنار پلاستیک‌های زباله با دستکش دید گفت: «شماها پاکبان هستی‌د؟»

بابا گفت: «نه خیر. پسر من دوست داره حامی محیط زیست بشه و در این زمینه فعالیت کنه. از الان داره تلاش می‌کنه. سال آخر دبیرستانه. منم استاد بازنشسته دانشگاه هستم.»

مرد که کمی جاخورده بود، به طرفم چرخید و چک‌پول‌ها را به طرفم گرفت.

- دستت درد نکنه پسر، لطف بزرگی به من کردی.

گفتم: «آقای خدایی، خدایی نمی‌خوایید بدونید کیفیتون کجا بود؟»

آقای خدایی گفت: «لابد اون بالاتر. دو روز پیش که تعطیلی بود،

بابا گفت: «چی؟ چه کار کنی؟»

گفتم: «برای هر کاری یه پیشینه لازمه. من اگه بخوام به هدفم برسم، باید از الان دست به کار بشم.»

- می‌دونی چقدر سخته! دو هزار بار باید دولا راست بشی.

گفتم: «بیرون از شهره، حالا منو می‌بری یا نه؟»

بابا دستش را به کمرش زد و گفت: «خودت می‌دونی دیسک کمر دارم. هیچ دخالتی نمی‌کنم‌ها.»

گفتم: «باشه با خودم، فقط منو ببر.»

جمعه صبح خیلی زود راه افتادیم به سمت گردشگاه زیبای «تپه کاج». صبحانه‌ای را که مامان توی سبد گذاشته بود خوردیم. آنجا هنوز خلوت بود و کسی برای تفریح نیامده بود. شروع کردم به جمع کردن پلاستیک‌های رهاشده توی گردشگاه.

آنجا پر از درختان کاج بود. درخت‌ها کشیده شده بودند تا تپه‌های بالا. از پایین که نگاه می‌کردی، تمام گوشه و کنارها پلاستیک‌های رهاشده به آدم چشمک می‌زدند. دو تا پلاستیک زباله بزرگ که جمع کردم، بابا که روی زیلو نشسته بود گفت: «بیا کمی میوه بخور دوباره برو.»

وقتی به سیب گاز می‌زدم بابا گفت: «فک کنم بس باشه‌ها. همین الانم دوتا کیسه زباله بزرگ جمع کردی.»

گفتم: «باید دست کم ده تا جمع کنم تا به چشم بیاد.»

بابا نگاهی به کیسه‌های پر از آشغال کرد و گفت: «عجبا! ببین چه به روز اینجا آوردن!»

دوباره شروع کردم. تقریباً یک نایلون دیگر هم داشت پر می‌شد که خودرویی با چند سرنشین آمد و پارک کرد. سه تا بچه از توی خودرو پریدند بیرون و همان اول توپ بازی را شروع کردند. پلاستیک زباله‌سومی را که آوردم گذاشتم کنار آن دو تای دیگر، دیدم بابا هم دست به کار شده. کمی آن طرف‌تر آواز می‌خواند و آرام‌آرام پلاستیک‌ها را جمع می‌کرد. چشمش که به من افتاد گفت: «همین یکی‌ها.»

گفتم: «من که گفتم خودم جمع می‌کنم.»

دوباره مشغول شدم. تا رسیدم به جایی که معلوم بود جمعیت زیادی برای تفریح آنجا جمع شده بودند؛ چون یک عالمه آشغال تازه توی گودی پای درخت به جا مانده بود؛ از بطری نوشابه بگیر تا پاکت خالی پفک و چیپس و پوست میوه. شروع کردم به جمع کردن که وسط آشغال‌ها چشمم افتاد به یک کیف چرمی کوچک. از همان‌هایی که مدارک را داخلشان می‌گذارند. برش داشتم. کیف چرمی باکلاسی بود. دویدم به طرف بابا.

بابا نصف کیسه را پر کرده و نشسته بود زیر درختی و زده بود زیر آواز.

کیف را گرفتم به طرفش و گفتم: «توی آشغال‌های اون بالا بود.»

تولد در طبیعت

اعظم سبحانیان

اومدیم اینجا با خانواده. سی نفر بودیم. کلی خوش گذشت بهمون. ولی دیروز که متوجه شدم کیفم نیست، از دماغم دراومد. خانمم گفت احتمال داره جا مونده باشه اینجا. اومدیم کلی گشتیم، پیدا نکردیم. تو چطوری پیداش کردی؟»

گفتم: «وسط کوه آشغال‌هاتون که ریخته بودین. ماشالا چقدر هم که از خودتون پذیرایی کرده بودین. گویا تولدم داشتین. ظرف‌های یه بار مصرف، قوطی کیک، شمع عدد سه و ...»

و پوزخند زدم. آقای خدایی دستش را کشید روی پیشانی‌اش و گفت: «چیزه ... آره تولد دختر کوچیکم بود.»

گفتم: «مژده‌گونی نمی‌خوام، ولی یه چیزی می‌خوام.» با خوش حالی گفت: «هرچی باشه، هر چی بخوای رو سرم پسر خوب.»

گفتم: «دو تا نایلون آشغال و پلاستیک از اینجا جمع کنید.» - چه کار کنم؟ وایسم آشغال جمع کنم؟ تشکر کردم ها، ولی فکر نمی‌کنی دیگه داری شورش رو درمی‌باری؟

راهش را کج کرد برود سمت ماشینش که مرد دیگری که همراهش بود، معطل نکرد. دست کرد یکی از کیسه‌زباله‌ها را برداشت و گفت: «به زبون خارجی که حرف نمی‌زنه! می‌گه کار بدمون رو جبران کنیم.»

سه ساعت بعد یازده کیسه زباله پر شده بود. کیسه‌ها را چیدم کنار هم و بنر کوچکی هم که از قبل آماده کرده بودم، از خودروی بابا درآوردم و دوتا چوبش را فرو کردم به زمین. آقای خدایی نوشته روی برنما (بنر) را خواند: «طبیعت خانه شماست. چهره‌اش را زشت نکنید.»

سرم را که چرخاندم، دیدم چند نفر دیگر هم دورمان جمع شده‌اند و ما را تماشا می‌کنند. یکهو همه‌شان برایم دست زدند. خجالت‌زده ایستاده بودم و به آن‌ها لبخند می‌زدم. چند عکس دسته جمعی و تکی گرفتیم. بابا سر کیسه‌ها را بست و آن‌ها را یکی یکی بردیم تا پای سطل‌های زباله‌ای که اول ورودی تفریحگاه بود.

آقای خدایی جلو آمد و گفت: «این شماره منه. از این به بعد هر جا خواستی بری به منم بگو، بتونم می‌یام کمک.»

در راه بازگشت چشمانم را بسته بودم. خاطره جالبی در اولین روز فعالیتیم به وجود آمد که حالا باید با دیگران به اشتراک می‌گذاشتم.

با صدای بابا از خواب پریدم:

- مسافران محترم هواپیمای محیط زیست، خلبان شما را به خانه رساند.

چشم‌هایم را به زور باز کردم و هاج و واج نگاهش کردم.

